



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.ir سایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول بپیوندید

و بقیه کارهایش رو دنبال کنید. https://t.me/lotus_sefid

فصل نهم و چهار

فصل اضافه: داستان های ملالت بار ماه عسل



پس از پناه دادن دو هفته ای به آن شیطان مجسم در قله چینگ جینگ شاگردان بالاخره از آزار و اذیت ها به ستوه آمدند. آنان ملتمسانه به ارباب قله شن چینگچو گفتند که لو بینگه را بردارد و به «زیر زمین برود».

نینگ بینگینگ با تاسف گفت: «شیزون، من از ارباب قله بایجان متنفرم، ازشون متنفرم، متنفرم، متنفرم! اون وحشیا همش میان و دروازه های قله مارو لگد مال میکنن اطراف دروازه ها رو نابود کردن!»

مینگ فان هم با چشمانی اشکبار گفت: «شیزون... ایندفعه من هیچی نگفتم... قسم میخورم! باید حرفمو باور کنی!» سپس با وحشت به لو بینگه نگاه کرد و گفت: «خب چرا اجازه نمیدی لو شیدی بره باهاشون دعوا کنه؟ وقتی حقشونو بزارین کف دستشون دیگه دست از سر قله چینگ جینگ بر میدارن!»

لو بینگه در جواب او با خونسردی و بی علاقگی گفت: «من اونقدر وقت ندارم که درباره موضوعات مهم با شیزون حرف بزنم چه برسه به اینکه برم با چند تا میمون وحشی درگیر شم!»

شن چینگچو بادبزنش را مانند یک پاندول تکان داد و هیچ نظری نداشت. پس اون به اصطلاح «موضوعات مهم» شامل مطالعه دستور پخت های جدید، برق انداختن لوازم آشپزخانه و اثاثیه کلبه بامبویی، کیوت و شهوتی بودن صرف نظر از زمان و مکانه درسته؟

مینگ فان که به شکلی ترحم آمیز آب دماغش راه افتاده و اشکهایش روان بود

گفت: «شیزون... یه ذره لطف کن...آخه قله آندینگ گفته دیگه دروازه ها رو برامون درست نمیکنه ... ما شاگردا باید اینهمه راه تا پایین کوه بریم و با پول خودمون دروازه ها رو تعمیر کنیم...»

شن چینگچو شدیداً از ناله های او اذیت بود. حداقل یکبار بخشنده گی کرده و کار مناسبی انجام داده بود. در نهایت می توانست برای سپاسگذاری از مینگ فان و جهت بی میلی نینگ یینگینگ به جدایی، لو بینگه را بردارد و از قله چینگ جینگ برود.

شن چینگچو در جای خود حیران مانده و دست و پا میزد. دنیا به کجا رسیده!؟ «شیدی ل» اجازه میداد زیردستان و شاگردان سوگلیش آشکارا به آستانه در اقامتگاه «برادر ارشد ش» حمله کرده و آشوب بپا کنند. پس از نبرد نیز حاضر به جبران و غرامت نبود! «برادر ارشد ش» خودش را کشت تا به دیدار «شیدی ش» از بخش خاصی برود و تقاضای وام کند. اما رد شد. نه فقط «شاگرد م» عاری از هرگونه روحیه ایثارگری بود که خودش را جمع و جور کند بلکه سعی داشت کیش کیش کنان شیزونش را به پایین کوهستان بفرستد.

ای شرورها!!!

لو بینگه در آن طرف شدیداً خوشحال بود. سرنوشت هر چه بود همین که میتواند مانند آبنبات به شن چینگچو بچسبد برایش کفایت میکرد. البته اگر این مزاحم های دردسر ساز تمام روز اطرافشان نبودند که خیلی خیلی بیشتر

احساس شادمانی میکرد.

او بازوی شن چینگچو را چسبیده و چیک چیک کنان گفت: «شیزون، بعدش
قراره کجا بریم؟»

شن چینگچو نگاهی به شیوه بغل کردن بازویش کرد، اصلاً نمیتوانست آن ژست
عجیب و غریب لو بینگه را تحمل کند.

ارتعاشات... دختران مانگاها از کل وجودش زبانه میکشید.

شبهه دو دختر جوان بودند که بازوی هم را چسبیده و برای چیدن قارچ باهم
حرکت میکردند. 𐀀(𐀇) 𐀀(𐀇)

شن چینگچو که از این انقباض بازوی ناگهانی به ستوه آمده بود بجایش سوالی
پرسید: «جای خاصی توی ذهنت هست؟»

لو بینگه فکری کرد و گفت: «چرا نریم جاهایی که قبلاً بودیم و ببینیم چه
تغییراتی کردن؟»

پس شهر شوانگهو اولین توقفگاه آنان پس از «رانده شدن» از کوهستان سانگ
چیونگ شد.

آنان سوار بر شمشیر 5 دقیقه ای به شهر میرسیدند ولی لو بینگه جور دیگری
فکر میکرد و اصرار داشت سوار بر ارابه به آنجا بروند. پس همینطور شد شن
چینگچو چندان اهمیتی به روش رسیدنشان نمیداد هرچند پس از اینکه سوار

ارابه شدند لو بینگه با نگاهی منتظر که شرم از آن چشمها می بارید به او خیره شد (گرچه خودش خیال میکرد خوب این نگاه را پنهان کرده است).

درون ارابه فضای زیادی وجود نداشت در نتیجه راهی برای فرار نیز نبود. شن چینگچیو نگاه او را که میدید مو به تنش سیخ میشد. آیا... این هم نشانه یک بازی... دیگر بود؟/فکارتو واسه خودت نگهدار شیزون هرگز مو/فقت نمیکنه!

ای بی رحم!

لو بینگه مدتی همچنان به او خیره ماند. وقتی دید او هیچ نظر خاصی ندارد متوجه شد که باید بیشتر از قبل منظورش را آشکار کند. چشمانش حالتی غمگین گرفتند. شرمنده با انگشتانش ور میرفت سپس با کمی ناامیدی پرسید: «شیزون ... هنوزم یادت نیاد؟»

این روزها شن چینگچیو فهمیده بود که او میتواند افکارش را با شش نقطه^۱ بازگو کند. او گفت «یادم بیاد؟ چیو یادم بیاد؟»

لو بینگه با سرافکندگی گفت: «... اونموقع ها وقتی شیزون منو به عنوان شاگرد برد پایین قله چینگ چینگ تا کسب تجربه کنیم ...بههم اجازه دادی همراهت سوار ارابه بشم!»

شگفت انگیز بود که لو بینگه چنین چیزی را که متعلق به زمانی قدیمی است

شش نقطه در واقع نشونه حرف نگفته یا پیغام مبهم هست و وقتی شش نقطه گذاشته میشه از خواننده انتظار میره متوجه این سخن نامشخص^۱ بشه

اینطور واضح بیاد می آورد ... شن چینگچو بیشتر آن خاطرات را از یاد برده بود.

لو بینگه آهی کشید و گفت: «پس فراموش کردی!»

شن چینگچو بخاطر تفاوت حافظه شان احساس گناه میکرد. او به سمت لو

بینگه که میرفت زانو غم بغل بگیرد دست تکان داد صورتش را نوازش کرد و با

لحنی پر از دلداری گفت: «تقصیر ذهن منه! متاسفم!!»

لو بینگه که از این کار راضی شده بود لبخند زیبایی زد و گفت: «مهربونی شیزون

نسبت به من بیشتر از این حرفاست...طبیعیه که یادتون بره!»

لو بینگه زیاده از حد او را پاک و مقدس نمیدید؟ او به آسانی فراموش کرده بود

ولی این هاله فرشته پاکدامن چیزی ورای تحمل بود.

دروازه شهر، خیابان اصلی، شهر شوانگه

دو مرد با آسودگی خیال در خیابان راه میرفتند. دهها هزار فروشنده خیابانی که

دو طرف جاده را قرق کرده بودند و پرچم های بی شماری در هوا به اهتزاز

درآمده بود.

این اولین چیزی بود که چشم شن چینگچو را گرفت. بعد نگاهی را چرخاند و

به صاحب غرفه نگاهی کرد. برای لحظاتی لبخند «زودگذر و نیمه پنهان که

پاک و مهربان بنظر میرسید اما در واقع سرد و دوری گزین بود» که بر لب داشت

یخ بست.

لو بینگه مانند همیشه با حساسیت زیادی گفت: «شیزون، کس آشنایی رو دیدی؟»

در زیر پرچم میزی قرار داشت که سرهای زیادی دورش را گرفته و آنجا شلوغ بود. بنظر میرسید این غرفه یک پیشگو باشد که داشت آینده را میگفت. پشت میز یک زن زیبای خوش چهره نشسته بود. او موهایش را با فریبندگی خاصی کنار زد سرش را با ظرافت بالا آورد و از همان فاصله شن چینگچیو را دید. وقتی چشمهایشان با هم تلاقی کرد زن مانند کسی که سم خورده باشد چهره در هم کشید.

هرچند وقتی نگاهش را به سمت لو بینگه انداخت اشتیاقی که از نگاهش بارید حاکی از شیفتگی بود. همچنان که راه میرفت چشمانش مانند خورشید می درخشیدند و وقتی به آنان نزدیک شد درود فرستاد: «ارباب شن، حال و روزتون چگونه؟»

شن چینگچیو جواب داد: «خیلی وقته ندیدمتون می بینم که بانو از همیشه زیبا تر هستن!»

این بانوی زیبا کسی نبود جز بانو می-یین!!

او تمامی مشتری های مردی که دور میزش را گرفته بودند پراکند و برای آنان جا باز کرد. با شادی پرسید: «ارباب تهذیبگر انگار بهار شما فرا رسیده! چگونه شده؟! نکنه پیشگویی من به واقعیت تبدیل شده؟!»

لو بینگه چشمکی زد و خندید: «شیزون، انگاری شما خیلی با این خانم آشنا و صمیمی هستین!»

لو بینگه لبخند میزد اما شن چینگچیو میتوانست صدای بهم ساییدن فکش را بشنود. بانو می-یین و لو بینگه باید یکی از همان زوج هایی می بودند که شبهای زیادی را با هم میگذرانند اما حالا در دو طرف میز و رو در روی هم قرار داشتند و بهم تیکه می پراندند هر کدامشان با چهره ای جدی هر چه دوست داشتند به دیگری میگفتند. این صحنه حقیقتا که... غیر طبیعی بود.

او خنده ای سر داد: «یه دقیقه، یه دقیقه، از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم سالها میگذره من فکرشم نمیکردم بانو رو بعد اینهمه سال توی شهر شوانگهو ببینم که همچین شغلی برای خودتون راه انداختین!»

بانو می-یین با تمسخر گفت: «همش به لطف اون ارباب تهذیبگریه که وقتی با هم ملاقات کردیم همراهتون بود!»

ناگهان لو بینگه وسط حرفهایشان پرید و گفت: «کدوم ارباب تهذیبگر؟»
لبخند شن چینگچیو در کسری از ثانیه بر لبانش خشک شد.

بانو می-یین که داغش تازه شده بود گفت: «منو ببخشید که پشت سرشون بد حرف میزنم ولی من بهتون درست خوشامد نگفتم یا پذیراییم کم و کسری داشت؟ اما اون ارباب تهذیبگر به هیچی فکر نکرد تا پاش رسید اونجا اول نصفه غارم رو ترکوند. بعدش خواهرامو اذیت کرد. بعدها که بازم همو دیدیم بازم هیچ

توجهی به رابطه گذشته مون نکرد...من یه سری مهارت ها دارم ولی هیچ وقت
مردی اینقدر قدرشناس و نامهربون ندیده بودم... تنها چیزی که حالیشه جنگیدن
و جنگیدن و جنگیدن! تف!!!»

هی تو داری رو ليو چینگه تف میکنی! واقعا همینکارو کردی!! آیا کسی میتواندست
چنین کار گستاخانه ای انجام دهد؟

لو بینگه خیلی سریع موضوع را گرفت. به شن چینگچو نگاه کرد: «
شیزون....منظورش ليو شیشوئه؟ شما کی کوهستان رو با همدیگه ترک کردین
که کسی نمیدونه؟»

شن چینگچو وقتی آن رگهای پیشانی او را دید که زق زق کرد و از روی
پیشانش بیرون زده بودند سرفه خشکی کرد: «این واسه زمانیه که تو هنوز این
اطراف....نبودی!»

لو بینگه دستانش را با نیروی زیادی بهم فشرد: «شیزون میتونی به من بفهمونی
که تو و ليو شیشوبا یه دیو زیبا ...چیکاری داشتین؟!»

شن چینگچو که بخوبی تمرین کرده و بلد بود چه باید بکند این قدم ها را دنبال
کرد با صمیمت خاصی گفت: «اندازه تو که زیبا و با شکوه نیست!»

در برابر لبخند بهم پیچیده بانو می-بین به او اطمینان خاطر داد: «ما هیچ کاری
نکردیم!»

اگر شخص هنوز عصبانی بود پس قدم های بالا را تکرار کنید!!!

بانو می-بین که سعی داشت آتش را شعله ور تر کند با حرارت خاصی گفت: «من عطرخوشبوی دیو رو بهش پاشوندم ولی فکر کنم به عنوان کسی که هیچ تمایلاتی نداره خیلی واسش کم بود!»

شاید پرسید نام این «عطر دیو» چیست؟ نامش داروی بهاره است!

لو بینگه با واکنشی مکانیکی گفت: «هیچ کاری نکردید؟»

....بخدا قسم هیچ کاری نکردیم!!! حتی با دستم هم مجبور نشدم کمکش کنم!!!

در پایان آن روز بعد از تایید اینکه لیو چینگه فریب حرفهای دیو را خورده شن چینگچیو در کسری از ثانیه یک تصمیم گرفت او گفت: «لیو شیدی، موفق باشی! برادرت یه کاری داره همین الان باید بره!»

لیو چینگه یقه اش را چسبید و غرغر کنان گفت: «موفق باشم واسه چی؟ تو چه کاری داری؟»

شن چینگچیو سرش را که چرخاند شوکه شد. اگر کمی قبل رگه های صورتی روی صورت لیو چینگه بود و صورتش مانند غروب آفتاب سرخ شده بود الان آنقدر سرخ بود و نفس نفس میزد که هر کسی را شوکه مینمود.

او سریع گفت: «عجله نکن ... لیو شیدی آروم بگیر... همینجا بشین و مراقبه کن ... من همین الان ارباب هوانگ و بقیه رو آزاد میکنم و بعدش بر میگردم پیشت

اصلا نگران نباش! مطمئن باش اصلا تو این موقعیت بر نمیگردم که راحت باشی میتونی هر کاری میخوای بکنی هیچ کسم متوجه چیزی نمیشه!»

او بلافاصله سعی کرد فرار کند ولی چنگال آهنین لیو چینگه هنوز او را چسبیده بود او شانه اش را محکم گرفته و گفت: «برای چی داری در میری؟!»

این لعنتی واسه چی اینقدر آویزون من شده؟ لیو شیدی؟ ارباب لیو، داداش من دارم یه کمی بهت فضای خصوصی میدم که بشینی و «مسائل» خاصت رو حل و فصل کنی!! نگو که اینهمه ایما و اشاره میکنم ... حالیت نیست! تو همه زندگیتو حروم کردی رفته!! نکنه هسته طلايیت تو مغزت شکل گرفته؟

لیو چینگه با تمسخر گفت: «بزار تو رو کتکت بزنم ... من فقط اینطوری میتونم خشمم رو تخلیه کنم!»

بین این چیزی نیست که بتونی با کتک کاری حلش کنی ... شن چینگچو با چهره ای بی روح گفت: «شیدی واسه چی اینقدر هیجان داری؟ مراقب باش با سم دیو کنترل نشی!»

صورت لیو چینگه ابتدا کاملاً سرخ بود، بعد رنگش پرید بعد دوباره سرخ شد انگار چیزی درونش به مرز انفجار رسیده بود ولی نمیدانست چطوری باید آن را حل کند. با حالتی نا امید و پوچ شن چینگچو را گرفته و رهايش نمیکرد.

شن چینگچو به این مرد رقت انگیز نگاهی انداخت و فکر میکرد شاید بزرگ شدن در آن محیط پر از خشونت قله بایجان ، جایی که همه در تهذیبگری سنتی

خودشان غرق میشدند و گروهی می جنگیدند سبب شده لئو چینگه اینقدر عقب افتاده باشد تا حدی که نمیدانست باید با دستانش چگونه آن کار را انجام دهد. او شدیداً برایش دل میسوزاند.

شن چینگچو که در چاپلوسی خبره زمان بود. آرام و با خونسردی سعی داشت او را بفریبد: «لئو شیدی، بیا اینجا ... هنوز یادت هست ما چطوری با هم ملاقات کردیم؟»

البته در متن اصلی، هیچ جزئیاتی درباره این دو ابله و اولین دیدارشان ننوشته بود. شن چینگچو این حرفها را میگفت که حواسش را پرت کند. در شرایط معمول، لئو چینگه هرگز فریب حرفهایش را نمیخورد اما حالا که هنوز او را گرفته بود سرش را مانند چرخ دنده بسختی چرخاند. درحالیکه راه میرفت دندان بهم سایید: «یادمه، توی دوازده قله مسابقه شمشیر زنی دادیم!»

شن چینگچو: «.....»

پس دوستی ما از لای آن ضربات شمشیر متولد شده! نکند آن موقع نیز لئو چینگه از کتک کاری کردن او لذت می برد پس از او درخواست کرده بود بماند تا با کتک زدنش خشمش را خالی کند؟ شن چینگچو با یک «اوه» به او جواب داد و تا عمیق ترین قسمت غار او را کشاند دوباره پرسید: «خب منم چند تا ضربه جوابت رو دادم؟!»

لئو چینگه تب داشت اما فراموش نکرد خرناسی تحویلش بدهد و بگوید: «همف

مگه ممکنه؟»

خیلی خب ... شن چینگچو شانه اش را لمس کرد: «پس امروز روزیه که اون لطف رو جبران میکنم!»

و بعد...

..... با لگدی لیو چینگه را به درون برکه ای که با گلبرگهای رز پر شده بود انداخت.

شدت افتادن او آنقدر زیاد بود که آب به همه جا پاشید و خود شن چینگچو از سر تا پا خیس شد. با این وجود با باد بزنش صورت خود را پوشاند. با غرق کردن لیو چینگه در این درجه دما احتمالاً تاثیر داروی بهاره از بین می رفت. او گوشه برکه روی یک زانو نشست. همچنان صورت خود را پوشانده بود و با لحنی محتاطانه گفت: «لیو شیدی؟ الان چطوری؟ چه احساسی داری؟»

هیچ پاسخی نشنید؛ لیو چینگه از وقتی غرق شده بود حتی حبابی هم روی برکه نیامد نکند بلد نبود شنا کند؟ این اصلاً ممکن نبود! شاید بخاطر تب غش کرده بود؟ یعنی ممکن بود اینهمه زنده مانده باشد که اینجا تبدیل به روح آب شود؟ هر چه بیشتر فکر میکرد بیشتر این احساس را داشت که او را کشته است. شن چینگچو سریع و با عجله گفت: «لیو شیدی؟ لیو شیدی؟»

گلبرگهای رز سراسر سطح آب را پوشانده بودند. اصلا نمیتوانست بفهمد زیر آب چه اتفاقی می افتد ... تنها بیشتر به سمت آب خم میشد. ناگهان احساس کرد چیزی قوزک پایش را چسبیده و او را به درون برکه کشید.

شن چینگچو وقتی اینطور ناگهانی به درون برکه آب سقوط کرد تقریباً رنگش به سبز زد آب شدت یخ و سرد بود. پس از تلاش زیاد خودش را به کناره برکه رساند سرش را که چرخاند لیو چینگه را با آن صورت مبهمش شناور پشت سر خود دید که کاملاً خیس شده بود. حتی چند گلبرگ هم روی سرش افتاده بود.

شن چینگچو سعی داشت توضیح دهد: «لیو شیدی، تو نباید اونکارو میکردی من انداختمت تو آب برکه که از عطر دیو خلاص شی! مگه چیکار کردم که لایق این رفتار بودم؟»

لیو چینگه جواب داد: «مگه نپرسیدی چه احساسی دارم؟ خودت الان چه حسی داری منم همون حس رو داشتم!»

شن چینگچو گفت: «..... من؟!»

مسیر فکرش کاملاً مشخص بود، سخنانش نیز مانند همیشه تلخ و قدرتمند بودند بنظر میرسید الان حالش خوب باشد.

«همین؟»

«همین!»

بانو می-یین در حالیکه ناخن هایش را می جوید با نارحتی گفت: «برکه گل
رزم.....»

اقامتگاه چن

حالا که آنان به شهر شوانگهو آمده بودند. باید یک کاری برای خود میکردند
مثلا می توانستند مردم را از ارواح شرور خلاص کنند.

وقتی از مردم محلی سوال کردند در نهایت شگفتی متوجه شدند که عمارت چن
هنوز هم اتفاقات عجیبی را تجربه میکند. آن زمان ، آن قاتل پوست کن در
اقامتگاه آنان پنهان شده و معشوقه ارباب چن پیر بود. از وقتی که با مرگش
مواجه شد اتاقی که در آن زندگی میکرد هرگز در آرامش نبوده و هر شب مردم
از تالار مخصوص او صدای جیغ و فریاد میشنیدند چنان که کل وجودشان از
ترس به لرزه می افتاد. این اتفاق در تمام این سالها حل نشده باقی مانده بود.

ارباب چن نزدیک 70 سال داشت موهایش کاملا سفید اما قلبش جوان بود. آن
سالها تنها معشوقه ای که کنارش مانده بود همان دی-ار بود اما الان در هر دو
طرفش یک معشوقه نشسته بود. این حقیقت که قاتل پوست کن به خانه او نفوذ
کرد ذره ای هم از اشتیاقش برای زنان را کم نکرده بود. حتی یک ذره!

ارباب پیر شاید پا به سن گذاشته بود ولی هنوز هم حافظه خوبی داشت وقتی
شن چینگچیو را دید میدانست که باید او را «ارباب شن» صدا کند. در تمام این
سالها ذره ای از ژست گوشه گیر «ارباب شن» کم نشده و تغییری نکرده بود.

وقتی درباره مرد جوانی که کنارش بود پرسیدند درحالیکه لبخند کوچکی گوشه لبش خودنمایی میکرد مودبانه گفت: «این از شاگردان جوون منه که قدیم هم باهام بود!»

ارباب چن خندید: «پس بگو قیافه ش آشناست حالا که ارباب شن و شاگرد محبوبتون رو دیدم یهو متوجه شدم که چه سالهایی گذشته!!»

مدتی حرف بیهوده زد لپ کلامش روی مسئولیت پذیری و سختکوشی لو بینگه بود. شن چینگچیو بسیار خوشحال بود که گوشه ای ایستاده و همچنان ظاهر آن دنیایی خود را حفظ کرده است. شن چینگچیو وقتی میدید لو بینگه، این ارباب قلمروی شیاطین صبورانه و در نهایت آرامش نشسته چاره ای جز شادی و رضایت داشتن نمیدید.

نگاهش را با حالتی پدرا نه و مهربان به سمت او چرخاند زیرا که لو بینگه پس از هر جمله سرش را می چرخاند و او را نگاه میکرد. بعدش که نگاه او را دید اصلا نتوانست سرش را برگرداند و بدین شکل استاد و شاگرد «نگاه های لطیف عاشقانه» تحویل هم میدادند.... آنهم در برابر غریبه ها!!

شن چینگچیو ناگهان به خودش آمد: چقدر بی حیا!!

در راه رسیدن به تالار، لو بینگه سعی داشت دستش را بگیرد. شن چینگچیو کسی نبود که بخواهد در ملا عام نشان دهد تحت تاثیر قرار گرفته و هوس کرده

بود لو بینگه را اذیت کند. پس دائم دستش را رد میکرد. آنها از همه مهارت ها و تکنیک های موش و گربه بازی استفاده کردند. اگر هر تهذیبگر یا کسی از قلمروی شیاطین میدید که این استاد و شاگرد چطور با هم درگیرند...نه، با استفاده از هنرهای مخفی معاشقه میکنند و با هم لاس میزنند بطور قطع به یقین خون بالا می آوردند.

هیچ کس جرات نداشت به آن تالار که گفته میشد تسخیر شده نزدیک شود. بهمین دلیل آنجا کاملاً متروک و ساکت بود. لو بینگه تا دید کسی آن اطراف نیست سریع به او آویزان شد. کمرش را از پشت در آغوش کشید و با حالتی مردد چانه اش را روی شانه او نهاد. بعد با لحنی اندوهناک گفت: «شیزون، الان قلب من بدجوری گرفته!»

حیات هنوز مانند قبل بود. حتی یک ذره هم تغییر نکرده بود. تنها نیروی بین فراوان در محیط حالت غم انگیز بیشتری به آنجا میداد. شن چینگچو همچنان که به غرغره های لو بینگه گوش میداد محیط اطراف را بررسی میکرد. دائم میگفت «هممم» که نشان دهد بخوبی متوجه حرفهایش هست.

از روزی که اینها با هم بودند (.....) لو بینگه تقریباً روزی دهها بار غمگین میشد. وقتی شن چینگچو کمی بیشتر با دیگران حرف میزد غمگین میشد! یا مثلاً وقتی دو لقمه کمتر از غذا میخورد، یا وقتی به او میگفت از وان بیرون برود زیرا که به زور آنجا جا میشوند ... به آسانی ناراحت میشد و بعد ترق وان شکاف

برمیداشت و ترق تمام شد!

« وقتی من داشتم بخاطر جونم توی دره پوچی بی پایان می جنگیدم شیزون، تو با یه مرد دیگه رفتین یه جای زیبا و خوش و خرم رفتی توی برکه گل سرخ...»

یعنی چی که میگی «یه مرد دیگه»؟ نمیتونی بهش بگی رفیق یا هم فرقه ای؟ بعدشم «خوش و خرم رفتیم تو برکه گل سرخ»؟ یک مرد با لگد مرد دیگری را به درون برکه ای یخبندان که درونش میتوانست پر از موجودات شیطانی وحشی باشد انداخته و بعد هر دویشان بسختی سرما خوردند... تو چرا باید به همچین چیزی حسادت کنی؟

همچنان که شیطان درون او در خط مقدم براه افتاده بود لو بینگه ناگهان به نرمی گفت: «شیزون، هنوز یادت هست اینجا چه اتفاقی افتاد؟»
/البته! اینجا اولین جایی بود که او از حالت آسان سیستم استفاده کرد!! باشه... داره شوخی میکنه!

چطور میتوانست فراموش کند؟ اینجا مکان اولین خرابکاری او در حق لو بینگه بود. در آن موقع او تقریباً کاری کرد که شیطان پوست کن به مغز لو بینگه ضربه ای بکوبد. اشتباه او بود که اجازه چنین اتفاقی را داد. هنوز هم وقتی به این موضوع فکر میکرد عرق سردی به تنش می نشست پس مودبانه سعی کرد به این موضوع بی توجهی کند.

شن چینگچو وقتی کنار «صحنه جرم قدیمیش» ایستاد احساس گناه کرده و قلبش پر از حسی لطیف شد. پیش از اینکه شیطان درونی او جلویش قد علم کند دست دراز کرد و گونه لو بینگه را نوازش نمود: «اینقدر اوقات تلخی نکن ... امروز با یکی از خواسته هات موافقت میکنم ... وقتی از شر این روح شرور خلاص شدیم باهم حرف میزنیم!»

لو بینگه با هیجان زیادی گفت: «واقعا؟»

« کی بوده که شیزونت....» شن چینگچو پیش از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند دهانش را بست و با موفقیت از آن ضربه ای که به خود وارد آورده اجتناب نمود.فریبت داده؟ کی بوده در حقت کارشکنی کرده؟ مهم نبود چه میگفت در هر حال همه حرفش نا خوشایند بود.

نتیجه: انسان ها هرگز نباید کاری خلاف وجدانشان انجام دهند.

« حالا که شیزون اینو میگه» لو بینگه درحالیکه صورتش به رنگ صورتی درآمد بود یک طناب قرمز رنگ بیرون کشید.

سلام بر طنابهای محصور کننده -- بدرود طنابهای محصور کننده!!!

لو بینگه وقتی حالت درهم چهره شن چینگچو را دید دیگر اصرار نکرد. آهی کشید و مشتاقانه آسمان را نگریست: «اونموقع وقتی از دست پوست کن نجات پیدا کردم بنا به دلایلی تا مدتی شب ها همش خوابای عجیبی میدیدم!»

آآم، منظورت از خوابای عجیب چیه؟ از اونا که وقتی بیدار میشی مجبوری لباس زیرت رو بشوری؟

چقدر گناهکار! پس او عامل بیداری جنسی لو بینگه محسوب میشد. این شخص بیدار کننده اغلب میتوانست در زندگی شخص حضور داشته باشد حتی اگر یک زن پیر شهوتران هم نبود ولی لااقل باید یک دختر کوچولوی زیبای سربراه همسایه میبود. زندگی لو بینگه به شکل وصف ناپذیری تراژیک بود. وقتی به این فکر میکرد که عامل بیدار کننده تمایلات او..... یک مرد بوده باعث شد که در دلش از روی همدردی اشک بریزد.

هرچند او هرگز تسلیم نمیشد اهمیت نداشت قلبش چقدر به او فشار بیاورد. گرچه نجابتش توسط لو بینگه تکه تکه شده بود ولی همین یک ذره ای که برایش مانده میتوانست یاریش کند و بهبود دهنده نجابتش باشد. مهمتر از همه اینها نباید روی موضوع مهمتر انجام وظیفه شان تمرکز میکردند؟ پشت سرت یه توده سیاه جمع شده!! اومده بیرون...اومده!!

لو بینگه با پریشانی در جای خود ایستاده و غصه میخورد انگار هیچ چیزی را احساس نمیکرد: «تا همین امروز ، اون خوابا همش دارن منو اذیت میکنن!» اگر شن چینگچیو تا همین الان باورش داشت حالا دیگر مطمئن بود که آنچه لو بینگه میگوید دروغی بیش نیست لو بینگه میتوانست قلمروی خواب را مانند یک دنیای ثانویه کنترل کند چطور ممکن بود که توسط یک رویا

«اذیت» شود؟ او میتواندست کاندیدای مناسبی برای کسب جایزه بی شرمی و پر رویی باشد! شن چینگچو دستش را روی شیویا نهاد و با تمسخر گفت: «خب؟»
لو بینگه بدون هیچ تغییری گفت: «خب من...»

آن توده سیاه نمیتوانست حوصله کند و با صدای بلندی غرید: «من شمارو %* & @ # ¥ !!! شماها کورین؟ من اینجام!!!»

چه صدای آشنایی، شن چینگچو گفت: «دی-ار؟»

توده سیاه با رفتاری ترش و ناپسند گفت: «من نه دی-ارم، نه گل و پروانه نه هیچی!! من خودمم!! پوست کنی که عادت داره کل منطقه رو بکشه و بترسونه!!»
شن چینگچو ماتش برد. مگر او با یک ضربه این هیولای کوچک را نکته بود؟ پس این همان روح شرور سرگردان بود؟ او اصلا وظیفه اش که آزار دادن و ترساندن مردم بود را از یاد نبرده چه شبخ با وجدان وظیفه شناسی!!

توده سیاه چیزی شبیه دودی سیاه را فوت میکرد و شن چینگچو این کار را با تف انداختن برابر دانست. او غرغر کنان گفت: «شما دو تا مرد چطور جرات میکنین جلوی چشمای من اینطوری ادا اطوار عاشقانه در بیارین؟ اصلا نمیدونین که قرار بمیرین هاه!؟»

لو بینگه اخمی کرد و از شن چینگچو پرسید: «شیزون، اینو یراست بکشیم یا برای بازجویی های بیشتر دستگیرش کنیم؟»

شن چینگچو میخواست میزان حماقت شبیح را اندازه بگیرد پس به لو بینگه اشاره کرد تا کاری نکند: «هممم؟»

توده سیاه به شن چینگچو نزدیک شد و با نگاهی به او گفت: «تو آشنا به نظر میای!»

البته که آشنا بود! قاتل های تو در برابرت هستن اما هنوز داری می پرسی که به نظرت آشنا میایم یا نه؟ مگه چند سال گذشته؟ ده سال؟ احتمالا بخاطر تحت تاثیر حالت آسان قرار گرفتن نه تنها ضریب هوشی دی-ار بهتر نشده که کل حافظه اش هم خراب شده بود!!

شن چینگچو با یک سرفه به او یاد آوری کرد: «من شن هستم ... ارباب قله چینگ جینگ!»

توده سیاه خشمگین شد و گفت: «شن چینگچو! تو هستی؟ این کیه پس؟»

شن چینگچو جواب داد: «اینم میشناسی ...اون موقع همینجا بود!»

توده سیاه مدتی فکر کرد و بالاخره یادش آمد: «تو همون رذل کوچولویی! شاگردش!»

او به شکلی هیتسریک میخندید و میگفت: «هاهاهاهاهاهاهاهاها!!! شن چینگچو!! هر گفته آدم آخرش به خودش بر میگردد!! هیچ کس نمیتونه از کارما فرار کنه!! فکرشو بکن شاگردت ...تو رو میب.....!!! چقدر زشت! چقدر گناه آلود!

میدونستم که کسی از آسمان ها هست که بخواد عدالت رو اجرا کنه! «

شن چینگچيو گفت: «....وايسا بينم تو يه شيطاني كه كلي جرماي شرورانه كرده و بابتش مجازات شدي با يه ضربه كشته شدي!! بنظرم اصلا درست نيست تو بخواي از اين حرفا بزني و بگي -- هر گفته آدم آخرش به خودش بر ميگرده!!
هيچ كس نميتونه از كارما فرار كنه!! درسته؟»

او همچنان بلند بلند مي خنديد. ناگهان پديده عجيبی رخ داد. شبیه دود دودكش كه همراه باد از بين ميرفت توده سياه تكه پاره و ناپديد شد. درحاليكه به آخرين رشته دود خود بند بود آهي از روي نارضايتي كشيد و گفت: « اين مجازاته! مجازات! شن چینگچيو! تو بالاخره به مجازات رسيدي! الان ميتونم خلاص بشم...من ... الان ميتونم بدون هيچ پشيموني بميرم!»

.... آيا او به روشنگري رسيد؟ به آسمان ها ميرفت؟ جايي در آرامش مي يافت؟ آيا براي او «مردن بدون پشيماني» مجازات كمی نبود؟ حتي با اينكه لو بينگه در نوع خودش دردرس بود اما نميشد او را يك مجازات محسوب كرد!
هاله بين انباشته در حياط از بين رفت. لو بينگه پرسيد: « شيزون، ميشه ادامه بديم؟»

شن چینگچيو چهره درهم كشيد و وقتي ديد لو بينگه هنوز آن طنابهاي محصور كننده را در دست دارد پاي بر زمين كوبيد و گفت: «...چيو ادامه بديم؟»
لو بينگه هنوز منتظر بود: « شيزون، مگه نگفتي با يه خواهش من موافقت ميكني؟

خواهش کوچیک من اینه که شیزونم یه ذره همکاری کنه تا این شاگرد خیلی
آروم و یواش اونو با این طنابا ببنده و بعدش بکن...یعنی اهم...یه بار همش؟
اگه بتونی این خواسته منو به واقعیت تبدیل کنی ...چیزی که یه عمره تو دلمه...
حتی میتونم بدون پشیمونی بمیرم!!»

گرچه دی-ار از روی رضایت و حیرت خودش به آسمانها رفت شن چینگچیو
احساس میکرد هنوز وقت کنار گذاشتن شیویا نرسیده ... بدون هیچ توجهی براه
افتاد که لو بینگه او را متوقف کرد: «شیزون، تو قول دادی!»

شن چینگچیو به سردی صورت گریانش را عقب راند.

لو بینگه او را متهم کرد: «شیزون، تو همیشه باهام اینطوری میکنی!»

اشکاتو جمع کن! این اشکا دیگه فایده ندارن! آبرو واسم نداشتی!!

آه همچنان که به این فریبکار کوچولو فکر میکرد دیگر هیچ چیزی بیخود و بی
جهت دلش را برای او نرم نمی کرد.

حرفهای خود را پس گرفت. لو بینگه ، واقعا ...واقعا مجازات او بود!